

کتمان

فاطمه کمالی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به ستاره‌های زندگی‌ام
که سوسوی امیدبخششان
تنها روشنی راهم بود.
مادرم، پدر و برادر عزیزم.

سرشناسه	: کمالی، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	: کتمان / فاطمه کمالی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۹۹۰ ص.
شابک	: 7 - 368 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۳۱۷۹۳۵

نشر علی: انقلاب- خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کتمان

فاطمه کمالی

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978 - 964 - 193 - 368 - 7

فصل اول: دفتر عشقی که یک روز باید بست.

قدم‌های لنگانم به دنبال درد و خستگی تن له شده‌ام کشیده می‌شد، تنی تکیده و پر زخم و بی‌رمق. تمام وجودم فریاد درد سر می‌داد و تو آتیشی از غیب می‌سوخت و این غیب اما برای من عیان‌ترین بود. موبایلی که آمان تو لحظه‌ی آخر حواله‌ی دست‌های لاجونم کرده بود، میون سستی مشت‌های سیرشده‌م فشرده شد. نفس پردردم از میون لب‌های خشک و زخمی‌م بیرون خزید و درد رو مهمون ریه‌ها و قفسه‌ی سینه‌م کرد. نوسان لب‌هام رو گزیدم و طعم خون میون تلخی زهرمانند کامم پیچید. به سختی پله‌های پیش روم رو یکی یکی پایین اومدم و نفس بود که با هر قدم، پشت لب‌هام به صلابه کشیده می‌شد. هنوز پله‌ی سوم به چهارم نرسیده ایستادم و دردمند نفس عمیقی کشیدم. به بالای سرم خیره شدم، به جایی که شاید کسی نگاهم می‌کرد، کسی شاید به اسم خدا. خدایی که التماس پشت کابوس‌هام رو نشنید و عجیب اما جایی بود که هنوز هم نامش روی لب‌هام جاری می‌شد، با امیدی هرچند کم‌رنگ و روبه‌زوال و شاید هم کسی که تو عالم بیجگی باور می‌کردم رفتنش به اون بالاها رو، به آسمون! تک‌خنده‌ی تلخی کردم و آهسته و با صدایی خراشیده از جیغ‌هایی که شنیده نشد، زمزمه کردم:

— تو از ارتفاع می‌ترسی دیوونه!

ابرها روی نگاهم سایه انداختند و هوای تمام وجودم رو ابری کردند، بدون هیچ بارشی! صدای جیغ دختری تمام کاسه‌ی سرم رو پر کرد و تتمه‌ی تاب و توانم رو از کف پاهام بیرون کشید. زجر صورتم رو در هم فشرده و تنم رو روی سومین پله‌ی سرد جلوی دادگاه آوار کرد. پیشونی دردناکم بسند مشت‌های لرزونم شد و صدایی که گورستان تازه‌به‌گورشده‌ی تنم رو لرزوند:

خطاب به کسی که داشتن و نداشتنش درد بود و درد و... باز هم درد: درست تو اشتباه‌ترین نقطه‌ی این زمین و تو اشتباه‌ترین نقطه‌ی این ساعت دیدمت؛ تو تاریک و پر هراس‌ترین شب‌ها ستاره‌ام شدی، نور امیدم.

دلم با تمام وجود عاشقی کردن با تو رو فریاد می‌زد، فریادی که تنها گوش شنواش تو بودی، کوه پر درد من! اما برای عاشق تو بودن و موندن جسارت زیادی می‌خواستم اما نداشتم، جسارتی که هم خون تو زیر نگاه‌هاش و به یغما برد. عقلم اما با تمام وجود نفرت از تو رو فریاد می‌زد، فریادی که تنها گوش شنواش قلبم بود اما عشق من برای نفرت از تو زیادی، زیاد بود، عشقی که شبیخون می‌زد به تمام کوچه پس کوچه‌های نفرت و رج به رج تنفرم رو می‌بلعید. من برای نفرت از تو متولد نشدم همون طور که تو برای عاشق من نبودن زاده نشدی مرد تنهای من و چه غریبانه گم شدیم میون خرواری از احساس‌های ضد و نقیض و من بی‌صدا هزار بار چینی عشقت رو شکستم و هزار بار بهم بند زدم و دم اما، نه. لام تا کام سکوت کردم و سوختم و شعله کشیدم تا جایی حوالی قلبت و شاید هم قلبم، قلبی که تنها گناهش عشق بود و بی‌گناه هر روز تاوان پس می‌داد، عشق تو تنها تاوان تموم نشدنی و ناگریز قلب بیچاره‌ام بود، قلبی که آن‌چنان از تو پر شده بود که زره‌ای نبودنت تمامم رو زیر و رو می‌کرد و به ورطه‌ای از جنس هیچ می‌کشوند. چه جوری می‌تونستم منها شم از تو در حالی که من جسمی بودم اشباع از تو و به توان تو و باز هم تو... تو و تو؟!

دلکم جایی افتاده‌ای که کسی مسئولیت شکستنت رو به گردن نمی‌گیره جانم، بهانه گرفتنت برای چی بود؟

— تو می ترسیدی... از ارتفاع!

و بوی گندیده‌ی گذشته‌ی خوابیده پشت فعلم، تمام جونم رو تا پشت لب‌هام سوق داد. نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و بوی بارون رو با تمام وجودم نفس کشیدم. بوی بارون، هوای ابری، هوای ابری لعنتی! اون شب هم هوا ابری بود. ابری بود اما نبارید، حتی یک قطره، و سنگینی تمام قطرات سرکوب‌شده‌ش روی دوش من بود انگار! لرزش موبایل بین دست‌هام، چشم‌هام رو باز کرد و نگاهم رو به سمت صفحه‌ی روشنش کشوند. تصویر لبخند دخترک آشنای پس‌زمینه‌ی موبایل، دم مسیحایی شد برای جیغ‌های مرگ‌بار آشنای دخترکی که ذره‌ذره تو خیالم جون می‌داد. بغض تا پشت لب‌هام دوید. چشم بستم و چیزی جلوی چشم‌های وق‌زده‌ی خیالم شعله کشید و صدایی مهیب شد نقطه‌ای بی‌سرخط برای تمام وجودم. نقطه‌ای که ته خط بود، ته‌ته خطی که سر خط نرفت. نقطه‌ای درست جایی که نشسته بودم، روی سومین پله‌ی دادگاه، درحالی‌که صدای نفرین‌های زنی حکم مرگ می‌داد! این جا ته خط بود.

چشم باز کردم و کلمات جلوی نگاهم، میون عطر سدر آشنایی به رقص دراومد: «به عماد گفتم بیاد دنبالت. ببخش که نتونستم بمونم پیشته.» نگاهم روی کفش‌های مشکی مردونه‌ای لرزید. خاک نشسته روشن اون قدر خار چشم بود که شک کردم به یکی بودن صاحب این کفش‌ها و این بوی سدر. نگاهم ذره‌ذره قامت مرد روبه‌روم رو و جب کرد و در آخر نشست تو قهوه‌ای‌های غرق خون عماد. لرزش صدایش تو فضای دادگاه و نگاهی که یک‌جا بند نمی‌شد، درد روی درد شد. حکمت عمق پرحرف اما ناخوانای نگاهت، با بند دلم که دم‌به‌دم پاره می‌شد چی بود؟ بی هیچ حرفی نگاه گرفت. دست زیر بغلم انداخت و از جا بلندم کرد. دست‌هاش جای دقیق زخم‌هام رو از بر بود انگار که مدام دوری می‌کرد از مرکز ثقل دردهام. آروم و با کمک دست‌هاش روی صندلی ماشین جا

خوش کردم و دم نزدم از نفس‌های به‌شماره‌افتاده‌م. کنارم نشست و بی این‌که راه بیفته، در سکوت به روبه‌رو خیره شد. تلخی پوزخندی کنج لب‌هام کز کرد. سنگینی نگاهش به‌سمتم برگشت و روی شونه‌هام وزن انداخت. با همون صدای خش‌دار نجوا کردم:

— توام نمی‌دونی کجا باید بری.

سنگینی نگاهش که ادامه پیدا کرد به‌سمتش برگشتم. سرگشتگی نگاهش گیج‌ترم می‌کرد و من هنوز تو مرداب باور کابوس بودن همه‌چیز دست و پا می‌زدم، به‌دنبال یک دست که به‌سمتم دراز بشه، به‌دنبال یک سیلی که از خواب بیدارم کنه و به‌دنبال یک صدا که دوباره اسمم رو صدا بزنه و صدای یک دختر، صدایی که تو این هوای بارونی عجیب کم داشتم که زیر گوشم بخونه: «چشات موسیقی دریا، نگاهت نبض بارونه. نمی‌خوام گم بشم بی تو، تو این دنیای وارونه!»

و کجا بود که ببینه اون‌ی که گم شده منم. تو دنیایی وارونه و معلق بین کابوس و بیداری و اوج دیوونگی بود که کلمات بی‌سروسامونم رو هجی کردم:

— قبرستون...

لب‌هام رو تر کردم و رو به نگاه کدرش ادامه دادم:

— می‌خوام... برم، می‌بری؟

و گیجی و ترس صدایش که دوباره یادآور خستگی و لرزش نگاهش تو دادگاه شد:

— ارغوان!

نفسی نصف‌ونیمه بوی سدر تنش رو به مشام کشید و واژه‌ها تار و پود صدام رو لرزوند:

— همه‌ش کا... کابوس می‌بینم. می‌خوام باور کنم...

لبخندی بغض‌آلود زاویه‌ی لب‌هام شد:

— باور کنم که واقعی نیست.

و التماسی که تارهای صوتیم رو لرزوند:

— می‌بری؟

لب‌گزید و نگاهش تک‌تک اجزای صورتم رو قدم زد. می‌ترسید به وضوح، اما از چی؟ تردید دست‌هاش تا کنار صورتم خزید، اما همون‌جا متوقف شد. با صدایی زخمی، بی‌نفس‌تر از من لب زد:

— کابوس‌هات...

انتظار نگاهم بین نگاهش آونگ شد.

— واقعی...

و گوش‌هام در انتظار فعل جمله‌ی بی‌سروتهش له‌له زد و به التماس افتاد برای شنیدن تنها «نون» نفی و فقط همین. به همین «نون» هم راضی بود، اما دستی که پس کشید، نگاه فراری و ماشینی که از جا کنده شد، خط بطلان کشید روی نیمچه سوسوی امید نگاهم. تو تمام مسیر، نگاهم فقط به نیم‌رخ درگیر و پراخمش بود. نمی‌خواستم لحظه‌ای نگاه بگیرم. نمی‌تونستم. می‌ترسیدم نگاه بگیرم و ببینم مقصدی رو که تهش جای خوبی نبود.

ماشین که متوقف شد، ترسیده چشم‌بستم و دوباره نفرین‌های یک زن بود که با جیغی گوش‌خراش هم‌نوا شد. دست‌هایی که می‌رفت تا روی گوش‌هام بشینه، میونه‌های راه متوقف شد. چشم باز کردم و به زندانبان دست‌هام خیره شدم. عجز صدایش تنها به ساز اسمم رقصید:

— ارغوان!

تک‌خنده‌ای از بین لب‌هام بیرون خزید و غسل شد برای واژه‌هایی که انگار از ته حلقم شنیده می‌شد:

— دارم دیوونه می‌شم به گمونم. یکی همیشه...

صورتم از تک‌قطره‌ی اشکی که روی گونه‌م خط انداخت مچاله شد و صدام رو به غارت برد:

— همیشه زیر گوشم جیغ می‌کشه. صدایش... صدایش شبیه...

اسمی مدام توی سرم می‌چرخید و تا پشت لب‌هام می‌دوید. دور می‌شد و دوباره می‌دوید. نفس از ریه‌هام دور و نگاه وقزدهم آونگ نگاهش شد. گیج پلک زدم. خیره به تزلزل قهوه‌های نگاهش، آروم و مات لب زدم:

— من... من...

صدا هم فراری شد از تکاپوی بی‌ثمر لب‌هام. ناگهانی پیاده شدم و بی‌مقصدی قدم‌هام از سر گرفته شد. صدای در ماشین رو که شنیدم ایستادم و بی‌این‌که برگردم، با صدایی که شنیدنش محال بود، گفتم:

— می‌خوام تنها باشم.

اما شنیدم. مگه می‌شد عماد باشی و حتی یک نفس ارغوان هم از چشمت پنهون بمونه؟! بی‌رمقی قدم‌هام زمین زیر پام رو وجب کرد و عجز نگاهم میون کلمات حک شده روی قبرها غلتید سردرگمی گام‌هام جایی متوقف شد. دستی به موهای بیرون افتاده از شالم کشیدم و گیج و سرگشته دور خودم چرخیدم و ناگهان دنیا هم چرخید، سیاه و سفید سنگ‌های دورم چرخید و تنها کلمات آشنای حک شده روی سیاهی مرده‌ی سنگ بود که با تمام قوا جلوی نگاه مواجه قد علم کرد. ناباوری قدم‌های سستم به سمت عقب روی زمین کشیده و در آخر، تنم با تمام وجود روی زمین آوار شد. امکان نداشت، محال بود! ترس و وهم به نفس‌هام شبیخون زد و حجم گرفت و تمامم رو بلعید. گیج و هراسیده سری به طرفین تکون دادم و به سختی تن سرشده‌م رو روی زمین عقب کشیدم. صدای جیغ‌های هم‌نوا با نفرین‌های یک زن، یک مادر، دوباره تو سرم جون گرفت و تو تک‌تک رگ و پی بدنم جاری شد. دست‌هام رو محکم روی گوش‌هام فشردم و جون‌کندم تا نگاه میخ شده‌م رو از سیاهی سنگ قبر بگیرم، اما بی‌فایده بود. نگاه لجبازم مدام حوالی کلماتی کشنده سرک می‌کشید. چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم، اما صدای جیغ مه‌لقا پلک‌هام رو از هم فاصله داد و چیزی از جنس مرگ،

موزیانه به نزدیکی شاهرگ قلبم شبیخون زد: «خدا اسمام رو بهم برگردون. خدا، برش گردون خدا! الهی داغ بینی که داغدارم کردی! خدا لعنتت کنه، لعنتت کنه!»

نفس نفس زنان نگاهم رو به اطراف چرخوندم. نبود، مه لقا نبود و صداس اما با تمام وجود تو سرم جولون می داد. سرم رو برگردوندم و با فشار بیش تر گوش هام رو گرفتم. صحنه ای پشت چشم های نم دار و وقزدهم نقش بست و من رو تا مرز جنون یک بار برد، اما برنگردوند. «پشت فرمون بودم. ترمز ماشین کار نمی کرد. ترس و وحشت حوالی قلبم قدم می زد و صدای جیغ اسما روی اعصابم خط می کشید. ماشین پشت سری مدام بوق می زد. گوشیم مدام زنگ می خورد و گم می شد تو صدای التماس های اسما و من اما نمی دونستم چه کار کنم. من عاجز، من بیچاره، بیچاره من، بیچاره اسما!»

وحشت زده تو خودم مچاله شدم. ترسیدم. من با تمام وجود از برملا شدن واقعیت می ترسیدم، یا نه، از واقعی بودن کابوس هایی که به توهم بودنشون دل خوش کرده بودم. اشک به آنی صورتم رو خیس کرد، بغض گلو فشرده اما نشکست. مثل غده ای سرطانی بیخ گلو م گیر کرده بود و نه قصد پایین رفتن داشت و نه قصد شکستن. کم کم و تدریجی تمام بدنم رو مبتلا و در آخر به جرعه ای مرگ مهمونم می کرد. باورش سخت بود، خیلی سخت، به سختی یک محال، محالی که ممکن شده بود. سری تکون دادم و بغض صدای نجواگونم تار و پود تم رو لرزونند:

— محاله، این یه خوابه. فقط کافیه بیدار شم. یه خوابه، یه کابوس. هیچ چیز واقعی نیست ارغوان. باورشون نکن... نکن!
صدای جیغ های گوش خراشی اما هر دم نزدیک تر و پرنرنگ تر می شد. تک هق بی صدایی از ته حلقم بیرون خزید و هم پا شد با صدای ناله ی دردناکم:

— نمی خوام بشنوم! نمی خوام... خدا!

قرار گرفتن دست هایی روی دست هام، دقیقاً وسط توهم های بی پایانم نشست. نگاهم به سرعت به سمت صاحب دست ها دوید و قبل از دیدن چهره اش، بوی عطر شیرین و گرمی دقیقاً میون نفس نفس زدن هام جا خوش کرد و لعنت به دلی که هنوز هم با بوی این عطر هوای پرواز به سرش می زد. بوی عود و چوب که یادآور قدم هایی بود که پشت می کرد و می رفت، یادآور بوی یک عطر زنونه روی پیراهنی مردونه!

تصویر لبخند تلخش جلوی نگاه تارم رقصید و من بهت زده لحظه ای به پشت سرش خیره شدم، جایی که لحظاتی پیش به شدت ازش فراری بودم. اون اما سرم رو به سمت خودش چرخوند و مانعم شد. لب هاش تکونی خورد و صدای بم و ضعیفش جای تمام صداهای آزاردهنده ی تو سرم رو گرفت:

— نگاه نکن!

حتی تو این شرایط هم هواش هوای دلم رو طوفانی می کرد. سرگردونی نگاهم رو که به خودش دید، دلسوزی نگاهش روی صورتم این پا و اون پا کرد. فشار دست هاش کم شد و غم آشنای صداس تو گوشم لنگر انداخت:

— خوبی؟

خوب؟ می شد خوب بود؟ اصلاً امکانش بود؟ دیدنش داغ دل داغ دیده م رو تازه می کرد. کاش نمی اومد! اصلاً برای چی اومده بود؟ اومده بود حال و روزم رو ببینه و ناز شستی بابت این اثر هنری خلق کرده نثار خودش بکنه؟ پلک زدم، عمیق و طولانی. حلاجی تصاویر روبه روم برام سخت بود. اسم حک شده روی سنگ و مردی که روبه روم زانو زده بود، کدو مشون رو باید باور می کردم؟ مونده بودم بین مرز باور و ناباوری، مرز بین توهم و حقیقت. گم شده بودم انگار. هیچ چیز برام قابل تشخیص نبود جز بوی این عطر لعنتی. چشم باز کردم که نگاهم تو دام نگاهش اسیر شد. من اما لجباز شدم و نگذاشتم ببینه رفتنش با خودم و